

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل بیست و دو

تا آن زمان او را ندیده بود. سایمون، جادوگر اعظم یونان، قد بلند و هیکلی درشت داشت. چهره اش به رنگ قهوه ای سوخته بود که با موهای کوتاه و سفیدش تضاد عجیبی برقرار میکرد. چشم چپش به دلیل زخم کهنه ی عمیقی نابینا به نظر میرسید و اینگونه حالت چهره اش ترسناک جلوه می کرد. ردای خاکستری بلندش کاملا ساده و بدون هیچ طرح خاصی بود. کوروش نمیتوانست قدرت صدایش را هیچوقت فراموش کند. احساس اقتدار و عظمت عجیبی که باعث میشد صدایش درون افراد نفوذ کند.

- همگی آروم باشین خودم به مسائل رسیدگی میکنم.

صدا بسیار برایش آشنا بود، کلماتی مملو از قدرت، که همه را تحت تاثیر قرار داده بود. در انتهای ذهنش احساس کرد آن را قبلا شنیده است اما به یاد نمی آورد، همچون خاطره‌های مبهم و نا مشخص... بسیار دور، اما فراموش ناشدنی.

جمعیت که با آن صدا لحظه ای به خاموشی گراییده بود، زمزمه هایی را به وجود آوردند که همه یک نام مشترک درونشان داشتند، سایمون.

کریستینا که در کنار کوروش ایستاده بود تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- جناب سایمون ، خوشحالم که افتخار دیدار با شما رو دارم.

سایمون با کمی تعجب و تحسین گفت:

- شما باید بانو کریستینا ، یکی از شهرداران شهر سیمرغ باشین؟!!

- این باعث افتخاره که جناب سایمون من رو به جا میارن.

سایمون در جواب گفت:

- ممنون که از کوروش محافظت کردید، از اینجا به بعد رو به من بسپارین و از جشن لذت ببرید.

کوروش دید که سایمون به سمت او می آید. خواست قدمی به عقب بردارد و از آنجا دور شود که دست کریستینا که کنارش ایستاده بود بر پشتش قرار گرفت و کمی به او آرامش بخشید. سایمون وقتی که نزدیک او آمد گفت:

- حرف های زیادی هست که باید بزنیم کوروش جوان.

سایمون دستش را روی شانه ی او گذاشت و درحالی که به مهاجمی که کوروش شکست داده بود اشاره میکرد گفت:

- این مهاجم رو هم به سیاهچال ببرین. خود بانو امیلیا تصمیم میگیرن باهش چیکار کنین.

- ولی جناب سایمون ...

یکی از سربازان که به نظر میرسید درجه ی بالاتری نسبت به بقیه داشت، تازه رسیده بود و با تعجب همانطور که با احتیاط به سمت سایمون میرفت او را صدا زد و توجه او را جلب کرد.

برخلاف سربازان عادی که نیزه و زره معمولی ای به تن داشتند، زره به تن نداشت. بجای زره ردای سبزرنگش را چند نماد از گوزن پادشاهی مزین کرده بود و نشان کوچک نقره‌های رنگی به شکل یک سپر به لباسش متصل بود که نماد محافظ ارشد بودنش را به نمایش می گذاشت و چیزی که افراد عادی متوجه نمیشدند آن بود که آن ردای به ظاهر عادی، زره بسیار قدرتمندی بود.

یک عصای کوتاه در دست داشت که از فلز نقره ای رنگ ساخته شده بود و جواهری سرخ رنگ بر بالای آن قرار داده شده بود.

- ... این پسر باید با ما بیاد.

سایمون لبخندی زد و با لحن بسیار آرامی گفت:

- کوروش شاگرد منه و هیچ جا نمیاد.

لحن آرامش چنان قدرتی داشت که آن سرباز بی اختیار زانو زد، شاید افراد دیگر حس نکردند اما کوروش با چشم چپش موج انرژی عجیبی را دید که با کلمات سایمون از درونش خارج میشد و بر بدن آن سرباز فرود می آمد. با صدایی که کمی میلرزید گفت:

- ا ... اطاعت میشه جناب سایمون.

گویی نمیتوانست از دستورات او سرپیچی کند.

- با من بیا کوروش.

افراد حاضر در جشن راه را برای سایمون باز میکردند. مقام او چیزی نبود که بتواند دست کم بگیردند. غیر از مقام بالایش صاحب قدرت های مخوفی بود که احترامی بیش از پیش را برایش می خرید. جو متشنج مهمانی کم کم آرام گرفت. پشت سر او راه افتاده بود و به گوشه ای از سالن می رفتند تا مهمانی جریانش را از سر بگیرد.

- بهتره که جشن پادشاه رو خراب نکنیم. امروز روز بزرگی برای ایشونه.

کوروش متوجه نمیشد منظور سایمون چه بود. چیزی حواسش را پرت کرد. پچ پچ های جمعیت را دید که کم کم فرونشست و تقریبا همه چیز به روال عادی برگشته بود. این اتفاق با سرعت تقریبا غیر ممکنی روی داد که حواسش کاملا از سایمون پرت شد.

- خب کوروش ...

سایمون میخواست حرفهایش را آغاز کند که صدای زنانه ای با لحنی تند حرفهای سایمون را قطع کرد. صدایی که کوروش احساس کرد به جیغ بیشتر شبیه بود.

- این چه معنی ای داره جناب سایمون؟ فکر نمیکردم اجازه ی دخالت مستقیم در امور قصر رو از پادشاه گرفته باشین.

کوروش برگشت و زنی میانسال را دید که پوشیده درردای آبی تیره به آنها نزدیک می شد. قد بلند و هیکلی به نظر می آمد و موهای قهوه ای رنگش را به پشت بسته بود که به او ظاهری جدی میبخشید. چیزی که او را از افراد عادی جدا میساخت گوش های تیزش بود که نژاد ویژه اش ، الف ها، را به معرض نمایش میگذاشت. نشانی طلایی به شکل سپری زیبا بر شانه ی راستش قرار داشت که بیانگر مقامش به عنوان سرپرست محافظان قصر بود. دو سرباز ارشد نیز او را همراهی میکردند. با ردای سبز و عصای نقره ای رنگی که مشابهش را قبلا دیده بود.

- هنوز هم رییس محافظین قصرین، بانو امیلیا؟ خیلی وقت بود که ندیده بودمتون.

کوروش خشم کنترل شده ای را در صدای سایمون احساس می کرد. شاید اگر جایگاه ویژه ی سایمون در دربار جلویش را نمیگرفت دعوی شدیدی شکل میگرفت. شاید هم نفرتی قدیمی بود. نمیدانست ...

- بحث رو عوض نکنین جناب سایمون! دلیل کارتون چیه؟ شما که میدونین این حرکات شما امکان داره روابط بین دو کشور رو بهم ...

سایمون با تن خاص و پر قدرتش حرفش را قطع کرد:

- اشتباه نکنین ! کوروش شاگرد منه و من هیچ قانونی رو نقض نکردم. شما هم نمیتونین شاگرد منو بخاطر دستگیری یک مجرم بازداشت کنین.

قدرت صدای سایمون برای چند لحظه ای ذهن را تهی و فرد را مبهوت میکرد. البته آن قدرت برای کسانی که میخواست کاربرد داشت. کوروش می دید که آن انرژی مرموز با هر کلمه، تنها به امیلیا برخورد می کند و او برای چند لحظه حتی فراموش میکرد چرا آنجا بوده. به نظر میرسید امیلیا حتی فراموش

کرده بود که درچه موردی با سایمون حرف میزد که توجهش به کوروش جلب شد و با لحنی متعجب و کمی آزرده گفت:

- پس این همون پسریه که میگفتین؟

لبخند رضایت بخشی بر لبان سایمون نشست و گفت:

- البته بانو امیلیا.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- اون جنایتکار چی شد؟

امیلیا به سرعت جواب داد. گویی مدتها بود که میخواست آن حرف را بزند.

- این موارد خارج از اختیارات شماست بهتره که حواستون به کارهای خودتون باشه.

سایمون درمقابل چهره ی خشمگین امیلیا لبخندش بیشتر شد و چند ثانیه ای در آن شرایط بهم خیره شدند.

از سایمون با خشم روی برگرداند و تقریبا زیر لب گفت:

- و درمورد اون کسی که تو مهمونی یه یکی از مهمان ها حمله کرد...

سپس نیشخندی زد و لحن حرف زدنش کمی تغییر کرد و ادامه داد:

- اون احمقی که توی قصر تلاش برای قتل میکنه هم زیر شکنجه بالاخره حرف میزنه.

دوباره لحنش جدی شد و رو به سایمون گفت:

- پادشاه باهاتون کار دارن.

جریان مهمانی اصلا برایش حس نمیشد. در گوشه ای از سالن ایستاده و به شدت در فکر فرو رفته بود. سایمون تنها با گفتن آنکه کوروش شاگردش است او را از هر اتهامی مبرا کرد، به عنوان فرستاده‌ای رسمی از کشور یونان جدید در دربار جایگاه ویژه ای داشت و مجازات کردن کوروش میتوانست روابط بین دو کشور را برهم بزند. قضیه به سرعت حل شد و جشن ادامه یافت. هرگونه اختلال طولانی مدت میتوانست وجهه ی امپراطور را خدشه دار کند.

جشن و خنده های اغراق آمیز و بوی خوراکی هایی که خدمتکاران درون سینی هایی بین جمعیت پخش می کردند فضا را دوباره پر کرده بود، اما کوروش کمترین توجهی به آنها نمی کرد. گفت گوی کوتاه و عجیبی با سایمون داشت که ذهنش را درگیر ساخته بود. سایمون بعد از آنکه به رئیس محافظین قصر پادشاه اعلام کرده بود که کوروش شاگرد اوست و جریان تقریبا حل شده بود، او را به مکانی دور تر از امیلیا برد تا با خیالی آسوده با کوروش صحبت کند.

- زیاد خودتو با افراد پادشاه درگیر نکن. بهتره که از نظرشون پنهان باشی. حتی اگه قدرت هات هم محدود باشه باز هم کسانی هستن که اگه زیاد اطرافشون باشی متوجه هویت میشن. مراقب باش. باز با هم حرف میزنیم. فعلا به مهمونی برس و سعی کن که حداقل توجه رو به خودت جلب کنی.

یعنی حضورش در آنجا خطرناک بود؟ برای چه؟

سپس رفت و کوروش را با افکارش تنها گذاشت.

- زیاد نگران نباش پسر! من اینجا هستم که کمکت کنم.

صدای درون ذهنش دوباره شروع کرده بود.

- بازم تو!

صدای خنده ای درون سرش پخش شد.

کوروش با کمی خشم گفت:

- تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟ چرا درمورد خودت و هویت نمیگی؟

- شاید هیچوقت درمورد هویت و قدرتم نفهمی. فعلا به جشن برس. داره شروع میشه. لذت ببر
من حواسم هست.

نمیدانست از زمان خروج سایمون چقدر گذشت که درب های سالن به ناگاه از هم باز شد و پادشاه جلوتر از همراهانش به درون سالن آمد. سکوت عجیب و زمزمه هایی از بین جمعیت که بعضی درود بر پادشاه میفرستادند و بعضی هم نامفهوم بودند کل سالن را پر کرد. همراه پادشاه محافظان ویژه اش بودند که کوروش نمیتوانست بگوید هاله های قدرتمندی نداشتند، اما از زمانی که قدرت ترسناک اطراف هکتور را دیده بود، این نیروها برایش به نوعی به چشم نمی آمد.

پادشاه با آنکه به ظاهر سنی از او گذشته بود اما بدن درشت و هیكلی ای داشت.

کوروش پیش خود فکر میکرد که او بیشتر به یک سردار جنگ میماند تا یک پادشاه. زره طلایی رنگش تنها تنه اش را میپوشاند و بازوان درشتش از زره بیرون بود. مو و ریش کوتاهی داشت و شل سیاه رنگی بر پشتش بود که نماد مخصوص کشور - گوزن سفید - روی آن به چشم میخورد.

در کنار او دو فرد حرکت میکردند. مشاورین معروف پادشاه. بلو و رد، اسمشان را چندین بار شنیده بود. دو فردی که در شل های آبی و قرمز پشت سر پادشاه قدم برمیداشتند. رنگ موها و مردمک چشمانشان هم به رنگ آبی و قرمز بود. دو نیروی کاملا متضاد برای حفظ تعادل کشور.

کوروش به آنها خیره شده بود که هر دو برای لحظه ای به شکل کاملا ترسناکی، همزمان و با سرعت سرشان را به سمت او برگرداندند. مصادف با آن این جلوی کوروش ایستاد تا مسیر دیدشان را سد کند.

کوروش برای لحظه ای هول خورد. قدمی به چپ برداشت و به چهره ی ابن نگاهی کرد، خواست سوالی بپرسد که ابن همانطور که به آن دو چشم دوخته بود گفت:

- زیاد نذار که تحت نظرت داشته باشن ، اطرافشون نپلک و مستقیم هم به چشماشون خیره نشو. اونها میتونن هویتتو بفهمن. و آخرین نکته، در حضورشون مطلقا از جادو استفاده نکن.

کوروش هم با وجود آن دو خطر را احساس کرده بود. پس اخمی کرد و گفت:

- چشم استاد ابن.

- زیاد هم از من دور نشو. فک نمیکردم هردوشون اینجا باشن. شنیده بودم که دیروز به سرزمین شلویر رفتن برای دیدن پادشاه اونجا. ولی انگار کارشون به شکل عجیبی زود تموم شده.

کریستینا سراسیمه به سمت ابن آمد و گفت :

- تو گفتی که اون دوتا اینجا نیستن ابن! میدونی حضورشون چقدر وضعیتو خطرناک میکنه؟
- میدونم بانو کریستینا، عجیبه که اینجا. اصلا نباید باشن.

ملکه همراه با چند خدمه سری بعد افرادی بودند که وارد شدند. پارچه ی نازک صورتی رنگی جلوی چهره اش را پوشانده بود. نیم تاجی از الماس خالص بر سر داشت و لباسی پوشیده بود که بر روی آن از زیور آلاتی بدون ارزش مادی استفاده شده بود. خدمتکارانش همگی ظاهر دختران جوانی را داشتند و پشت سر ملکه انتهای ردایش را از روی زمین بلند میکردند. مشخص بود که انسان نیستند.

بعد از ورود ملکه عده ای اعضای خانواده ی سلطنتی و پس از آنها هکتور و آناهیتا وارد شدند که به نظر میرسید بحث جدی ای بینشان بود و بعد از ورود به سالن بحث را تمام کردند.

قسمت بالای سالن ، دقیقا رو به روی درب ورودی ، سکوی بزرگی قرار داشت که با چند پله از سطح زمین فاصله میگرفت. بر بالای سکو پنج شکاف ایجاد شد و پنج صندلی خارج گشت. درمیان آن ها یکی از بقیه بزرگتر بود و جایگاه شاه را نشان میداد، بسیار بزرگ و زیبا تر بود و به شکل شگفت انگیزی به

رنگ آبی میدرخشید. طرح گوزن سفید بر پشت تخت افتاده بود و زیبایی آن را دو چندان میکرد. در سمت راستش ملکه و بانو آناهیتا، و در سمت چپش هکتور و سایمون نشسته بودند. زمانی که بر تخت نشست نگاهی به جمعیت کرد و پچ پچ ها خاموش شد.

- امسال، چهار ماه و شش روز دیگه، این کشور به پونصدمین سال تشکیلش میرسه. امنیت، آزادی و صلح، سه شعار این کشور، چیزیه که مارو این همه مدت کنار هم نگهداشته. از پونصد سال پیش که قدیس سوم، با اولین ایحفیم ها ارتباط برقرار کرد، زمان برپایی حکومتی بر پایه ی صلح شروع شد. ایحفیم ها، موجوداتی از جنس نور و صلح و جویندگان قهرمانی برای ایجاد صلح و امنیت. قدیس سوم، پس از آوردن چند ایحفیم از دنیایی دیگه به کمک راهنمایی هاشون حکومت سیاه رایخن ها درهم شکست. و من امروز قراره از بین فرزندانم، اونهایی که مراحل پادشاهی را گذروندن کسی انتخاب بشه تا به کمک ایحفیم خودش، این کشور رو به سمت آینده ای روشن تر هدایت کنه.

از جایش برخواست و رو به بقیه ی خاندان سلطنتی که ردیف رو به روی صندلیش ایستاده بودند گفت:

- فرزندانم، رودولف، هارولد و جاناتان، بایستین تا انتخاب شین.

افراد خاندان سلطنتی و بقیه ی افراد عقب رفتند و راه بزرگی ایجاد شد تا لحظه ی باشکوه ورود ایحفیم به چشم بیاید.

گوزن سفیدی با سم هایی که نوری عجیب از آنها به انتشار میافت وارد شد ... درخشان و پرابهت بود و در کانون توجه همگان قرار داشت. بقدری زیبا بود که عمده ی حضار مبهوت زیبایش شده بودند. بدنش سفید بود. کوروش پیش خود فکر کرد شاید نوع عجیبی از تک شاخها بوده باشد، اما شاخهای گوزن ماندش و نور عجیبش او را از تک شاخ ها تمایز میداد.

سه فرزند پادشاه هم پشت به پادشاه و ملکه و رو به ایحفیمی که از درب ورودی وارد شده بود ایستاده بودند.

- این پست فطرت اینجا چیکار میکنه ؟

صدای درون ذهنش طوری آن جمله را فریاد زد که شبیه غرش عجیبی میماند. کوروش برای لحظه ای هول خورد اما خودش را کنترل کرد.

- چیداری میگی ؟

صدا که به نظر میرسید آرام شده بود گفت:

- نژاد ایحفیم ها. اونها ... اون لعنتی ها از رانده شده های معبد هستن.

- رانده شده های معبد ؟

- هنوز برات زوده ، بعدا بهت میگم. اما قبلش ... چیزی که درمورد اعتماد نداشتنت به قدرتم

گفتی منو یکم آزار داد. بزار بهت نشون بدم ... دستتو بزار روی شونه ی اون مردی که رو به روت ایستاده.

کوروش هیچ حرکتی نکرد که صدا دوباره گفت:

- اطمینان داشته باش که ضرری بهت نمیرسونم.

کوروش دستش را روی شانه ی ابن که کنارش بود، گذاشت. همزمان صدای زوزه ی گرگی درون سرش پیچید که به شکل ترسناکی قدرتمند بود. ابن دست راستش را روی دست او گذاشت و محکم فشار داد.

زوزه چند ثانیه بیشتر طول نکشید و دقیقا لحظه ای که زوزه قطع شد کوروش در ذهنش فریاد زد:

- داری چیکار میکنی ؟

- تماشا کن !

ایحفیم به سمت پرنس ها میرفت که در لحظه ای خشکش زد. ترس در تمام بدنش مشخص بود. به شکل محسوسی میلرزید و سعی میکرد ترسش را به نمایش نگذارد. به جمعیتی که در سمت چپ و راستش بودند نگاهی انداخت، گویی به دنبال چیزی میگشت. برای لحظه ای چشمش با کوروش گره خورد و صدای خرخر ترسناکی درون ذهن کوروش پخش شد و ایحفیم به سرعت فرار کرد.

پادشاه به سمت ان ایحفیم فریاد زد:

- چی؟ چی شده؟

ایحفیم به سمت درب رفت. پادشاه که خشمگین شده بود فریاد زد:

- نرو!

و درب های سالن محکم بسته شد.

ایحفیم با شاخهایش ضربه ای به در زد و در به آسانی تکه تکه شد و او فرار کرد.

ابن با تعجب درحالی که سعی میکرد صدایش را پایین نگه دارد گفت:

- تو داشتی چیکار میکردی کوروش؟ هاله هات عجیب شده بود. جلب توجه میکرد. پوشوندمشون که کسی نبینه ...

کوروش که هنوز هم متوجه نشده بود چه شده با حالت گنگی گفت:

- نمیدونم چم شده بود. شاید یکم ضعف.

ابن ، کوروش را با چشم پارچه بسته اش بر انداز کرد.

- حواست رو بیشتر جمع کن.

غلغله های شایعه و حرف های عجیبی از نالایق بودن شاهزاده ها بین جمعیت شکل گرفت. صداهایی که هر لحظه بیشتر میشد و اوج میگرفت.

امیلیا از بین جمعیت نزدیک به پادشاه به سرعت خودش را به او رساند و شروع به صحبت با او کرد. بلو هم به نزدیکی آندو رفت و درموردی در حال بحث بودند که صدای امیلیا در سرتاسر سالن شنید شد.

- ساکت!

با فریاد امیلیا و موج قدرتی که همراه آن بود همه ساکت شدند.

پادشاه که متعجب بود و به نوعی در بهت به سر میبرد گفت:

- به مهمونی برای پیروزی در جنگ ادامه بدید.

و خودش به همراه بلو و امیلیا به دنبال ایحفیم رفت. بعد از عبور او از درب تکه تکه شده، قطعات در روی هوا معلق گشتند و در جای قبلی خود قرار گرفتند و درب تعمیر گشت.

صدای پیچ جمعیت شنیده میشد که پادشاه چرا خودش به دنبال ایحفیم میروید. کوروش رو به ابن پرسید:

- یعنی اینقدر مساله مهم بود که پادشاه شخصا رفت؟

ابن زیر لب گفت:

- پادشاه تنها فرد زنده ایه که میتونه با ایحفیم ها ارتباط برقرار کنه. باید بره تا بفهمه مشکل چی بود.

کریستینا و آراین به او و ابن نزدیک شدند. کریستینا گفت :

- فکر کنم شایعه حقیقت داشته.

ابن با نگرانی گفت :

- آره منم همینطور فکر میکنم. ولی امیدوارم که پادشاه تصمیم عجولانه ای نگیره. ایحفیم ها موجوداتی با هوش بسیار بالا و قدرت شگفت انگیزی هستن و میگن راه جنگجو رو میبینن و میگن که راز مقام ارباب جنگ دست اونهاست.

کریستینا با خنده گفت:

- اوه اینو که همه میدونن حقیقت نداره ...

- بخشید کدوم شایعه رو میگین ؟

آرین با صدای لرزانی آن را پرسید. ابن با صدای آرامی گفت :

- هومممم ، یه مدته که مقامدار ها خیلی تکرار میکنن که پادشاه مرگشو پیشگویی کرده. میگن میخواد بعد از پیدا شدن جانشین...

کوروش که در میان حرفهای ابن لفظی توجهش را جلب کرد گفت : مقام ... مقام ارباب جنگ چیه ؟

- اوه تو درمورد مقام ها نمیدونی؟ پس بذار برات بگم، مقام ها ...

- گفتن یکی از رازهای جادویی در اینجا فکر نکنم کار درستی باشه جناب ابن.

سایمون معلوم نبود که چه زمانی در کنارشان آمده بود. حضورش به شکل عجیبی پنهان بود و هیچ توجهی را جلب نمیکرد.

کریستینا و ابن تعظیم کوتاهی کردند و همزمان گفتند:

- جناب سایمون!

سایمون به کوروش نگاهی انداخت و گفت:

- به نظر میرسه که مشکلات غیر عادی ای پیش اومده. شاید وقت مناسبی باشه که یه گپ کوچیک باهم بزنیم.

صدای پچ پچ جمعیت داشت بالا میرفت که ملکه از جایش برخواست. جادوی عجیبی برای جمع کردن حواس ها روی خودش انجام داد و کم کم جمعیت به سمت سکوت پیش رفت و همه به ملکه خیره شدند.

- جشن رو ادامه میدیم.

بشکنی زد و چندین نوازنده در لباس خدمتکاران وارد شدند و شروع به نواختن موسیقی شاد و آرامش بخشی کردند. خدمتکاران دوباره برای صرف غذا به حرکت افتادند و افراد طوری رفتار میکردند که گویی چیزی اتفاق نیوفتاده.

کوروش و سایمون هم به گوشه ای رفته بودند و سایمون به آرامی برای کوروش حرف میزد.

- به نظر خودت آماده ی این قدرت هایی که بهت میرسه هستی ؟ میدونی که قدرت زیاد امکان داره باعث بشه بهای سنگینی رو پردازی، بهایی خیلی سنگین تر از درد جسمانی... شاید عقلتو از دست بدی و یا هیچوقت نتونی جادو کنی.

کوروش کمی به فکر فرو رفت و پس از چند ثانیه با لحن محکمی گفت:

- اگر بتونم به هدفم برسم، اگر برای رسیدن به هدفم تنها راه، بدست آوردن قدرت باشه... من هر هزینه ای رو می پردازم ...

سایمون او را با دقت زیر نظر گرفته بود.

- حرفی که زدی خیلی سنگینه، شاید بعدا پشیمون بشی.

کوروش ساکت ماند. هنوز آتش انتقام درونش میسوخت و به تمام افکار و کردارش جهت میداد. انتقام نیازمند قدرت بود پس هر نوع قدرتی را میپذیرفت.

نفسی بیرون داد و سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود پرسید.

- جناب سایمون، مقام ارباب جنگ چیه؟

سایمون نگاهی به او و اطرافش انداخت و گفت:

- خوب، تو بالاخره خواهی فهمید پس بزار بهت بگم.

بشکنی زد و حفاظی نامرئی ایجاد کرد تا شنود نشوند.

- مقام های جادویی یکی از رازهای جادویی که فقط کسانی که برای یافتن قدرت جادویی حقیقی

سالها مطالعه میکنند بهش برمیخورن. این مقام باعث افزایش قدرت و بر حسب نوعش باعث

ایجاد محدودیت هایی میشه که معمولا به شخص فشار شدیدی میاره.

- یعنی چی؟ یعنی مقامیه که شخص خاصی بهشون میده؟ مثلا اربابان؟

- شخص؟ نه این مقام رو خود جادو به افراد میده.

کوروش، مبهوت از سخنان سایمون، سکوت کرد. بعد از چند ثانیه با لکنت عجیبی گفت:

- خ... خود... خود جادو؟

سایمون لبخندی زد.

- درسته. جادو رو تو چی میبینی؟ فکر میکنی جادو چیه؟

کوروش با لحن نامطمئنی گفت:

- انرژی ای جریان یافته در طبیعت و موجودات، که میشه به کنترل درش آورد؟
- درسته، اما این یک دید مساله هستش! ولی اگر بخوای درموردش بیشتر بدونی باید بگم که جادو در اصل مجموعه ای از قوانینه که این انرژی ها همراه خودشون دارن.
- قوانین ؟

- آره قوانین. مثلا محدودیت ها رو مشخص میکنه و باعث میشه که کارهایی در این جهان خارج از محدودیت جادو باشه و برای همینه که جهان تونسته پایدار بمونه و نابود نشه. یکی از قوانین های جادو، قوانین مقام هاست. مقام هایی که توسط جادو به یک سری افراد تعلق میگیره. نحوه بدست آوردن مقام ها معمولا رازیه که بعضی اوقات حتی کسی که مقام رو بدست آورد هم نمیفهمه. مقام امکان داره به اشکال عجیبی بوجود بیاد. تمرین زیاد در یک شاخه ای از جادو یا مثلا کشتن موجود خاصی یا حتی بدست آوردن وسیله ای. گاهی اوقات هم به شکل یک سری از کارها خودش رو نشون میده. در هر حال بدست آوردنشون کار هرکسی نیست و قدرت زیادی به همراه دارن. افرادی مثل دست شیطان، یا جناب هکتور و بانو آناهیتا هرکدوم مقام خودشون رو دارن. هبوط کرده، نفرین گر اعظم و زندگی بخش. مقام های جدیدی بدلیل اختراعات بوجود میان و در این بین بعضی ها هم نابود میشن. در همین زمان در کل جهان، افرادی که مقام دارن و مقام هاشون رو نشون دادن به صد نفر نمیرسه.

کوروش کمی به فکر رفت و سعی کرد حرف های سایمون را متوجه شود.

- بعدا باز با هم حرف میزنیم. فعلا باید برم. یه برنامه پیش رومون هستش که باید کنار ملکه باشم.
- سایمون قبل از آنکه کوروش چیزی بپرسد کنار ملکه ظاهر شده بود و شروع به صحبت با او کرد. فکر کردن به آنکه روزی بتواند یک مقام بدست بیاورد برایش لذت بخش بود. نام مقام جادویی به نوعی باعث فوران انرژی درونش میشد. کسب مقامی جادویی، شاید باید برای آن هدف گذاری میکرد.

آیا قدرت کافی را در آن زمان کسب میکرد؟ همه چیز به احتمالات ارتباط داشت. هر روز بیش از قبل تبدیل به سلاحی میشد برای شکار قاتلی که هویتش نامشخص بود. موجودی که دستیابی به او همچون یک روز خوش، یک خواب راحت، غیر ممکن به نظر می رسید. هیچ اثری از او نبود. هیچ ردی، هیچ سرنخی و هیچ مورد مشابهی. به نظر میرسید که قاتل پدر و مادرش اولین قتلش را با کشتن خانواده ی او مرتکب شده و دیگر هیچ قتلی انجام نداده.

- کوروش.

آرین که به کنارش آمده بود او را صدا زد.

- بیا ملکه میخواد اعضا رو ببینه.

کوروش برایش سری تکان داد و همراهش به پیش بقیه رفت. ابن هم آنجا بود.

کوروش سعی کرد افکارش را به اطراف متمرکز بکند. حواسش خیلی پرت بود. زمانی که چشمش به دنیل افتاد نگاه عجیبش را روی خودش حس کرد. نمیدانست شاید تا آن زمان در طی چند روز دوبار تا یک قدمی مرگ نرفته بود.

آنها به وسط سالن و دقیقا روبه روی جایگاه خالی پادشاه به خط شدند. بقیه ی مهمانان کنار رفتند و محیط بزرگی برای آنها خالی شد.

جان، دیوید و ماریا هم از بین جمعیت خارج شدند و به کنار آنها آمدند. تا آن زمان کوروش آنها را در مهمانی ندیده بود. شاید دیر تر از بقیه آمده بودند.

تعظیم کوتاهی به ملکه کردند و او گفت:

- کشور به وجود افراد با استعدادی مثل شما افتخار میکنه و وجود شما باعثه که افراد احساس امنیت میکنن در این کشور... .

برای لحظه ای کوروش کمی خشمگین شد. ملکه داشت از احساس امنیت حرف میزد؟ کدام امنیت؟ جرقه ی احساساتش به سرعت خاموش شدند. دروغ ملکه و امنیت نداشتن شهر سیمرغ برایش اهمیتی نداشت.

- به نشانه ی تقدیر از زحمات شما، پادشاه هدایایی در نظر گرفته که بهتون داده میشه.

رد، یکی از مشاورین پادشاه به کنار ملکه رفت و در گوشش چیزی گفت. ملکه برای چند ثانیه به کوروش خیره شد سپس برگشت و رو به سایمون که کنار صندلی هکتور ایستاده بود گفت:

- میبینم که شاگرد خوبی رو برای خودتون گرفتین جناب سایمون. حتما این پسر استعداد های خاصی داره که شما از کشور دیگه ای به اینجا اومدین برای تعلیمش.

- اوه این پسر استعداد بی نظیری در جادوگری داره. شما باورتون هم نخواهد شد.

- چه جالب. دلم میخواد که کمی از استعداد هاشو ببینم. چرا ماسکشو برنمیداره ؟

سایمون خواست چیزی بگوید که ابن شروع به حرف زدن کرد:

- خیلی عذر میخوام ملکه ولی کوروش بدلیل مبارزه علیه نکروس، یکی از خلافاکارهای بزرگ شهر، به کانال های انرژی آسیب زد و جادویی نمیتونه انجام بده. چهره ی کوروش هم بدلیل مبارزه تحت طلسم سیاهی آسیب دیده و تحت درمانه برای همین ماسک گذاشته.

ملکه سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

- اینطور که به نظر میرسه در مبارزه، بیشتر از جادوگری استعداد داره. چطوره که یه مبارزه ی بدون جادو و فقط با سلاح ترتیب بدیم ؟

به نظر می آمد که ابن دیگه نمیتوانست مخالفت کند. پس تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- هرچه که شما بگین بانو ملکه. فقط درمقابل چه کسی میخواین مبارزه رو ترتیب بدین ؟

ملکه به نشانه ی فکر کردن دستش را نزدیک چانه اش برد و گفت:

- کوچکترین پسر، شاهزاده تئودور میتونه رقیب متعادلی باشه.

از بین خاندان سلطنتی پسری جلو آمد و به ملکه تعظیم کرد. تقریبا چند سال از کوروش بزرگتر بود. غرور از چهره اش میبارید. شاید کوروش را یاد روزهای اولی می انداخت که دنیل را دیده بود.

دیوید که سمت راستش ایستاده بود، دستش را پشتش گذاشت و کوروش چند قدم به جلو برداشت و در کنار شاهزاده ایستاد.

ملکه در جای خودش نشست. نمیدانست که دارد لبخند میزند یا خشمگین است. تنها چیزی که از او مشخص بود چشمانش بود که با حالت کنجکاوانه همه چیز را زیر نظر داشت.

- جناب رد، لطفا داوری رو بدست بگیرین.

- با کمال افتخار بانو.

رد به ملکه تعظیمی کرد و به سمت آنها رفت. دقیقا رو به رویشان ایستاد.

- این مبارزه بدون هرنوع جادویی انجام میشه، اما سلاحتون رو میتونین بصورت دلخواه انتخاب کنین.

شاهزاده گفت:

- من با شمشیر مخصوص سلطنتی خودم راحت ترم.

و زمانی که رد سرش را به سمت کوروش برگرداند او پاسخ داد:

- من به هیچ وسیله ای احتیاج ندارم.

شاهزاده با نگاهی بزرگ بینانه گفت:

- یعنی اینقدر مغروری؟

کوروش با لحن سردی پاسخ داد:

- من به قدرت هام اعتماد دارم و میشناسمشون.

رد به یکی از خدمتکاران اشاره زد و در چند لحظه او از درب خارج شد و برگشت. شمشیری بسیار زیبا با غلاف و دسته ی طلایی برای شاهزاده آورد و او بدون دست زدن به غلاف، دسته را گرفت و شمشیر را بیرون کشید. شمشیری با تیغه ای از جنس بلور سفید.

- آماده این؟

کوروش به سرعت گفت:

- بله

شاهزاده نگاهی به کوروش انداخت و سپس رویش را به سمت رد برگرداند.

- کجا باید مبارزه کنیم؟

رد نگاهی به او انداخت و کمی فکر کرد. پس قدمی به عقب گذاشت و با اشاره ی دستش به اندازه ی یک مربع بزرگ از زمین سالن، جایی که تنها کوروش و شاهزاده ایستاده بودند، نیم متر پایین رفت و زمین مبارزه حاضر شد.

رد به سمت ملکه برگشت و گفت :

- بانو، هروقت شما دستور بدین.

ملکه دستانش را از هم باز کرد و گفت :

- شروع کنین.

- میخوای بکشیش ؟

صدای درون ذهنش دوباره بیدار شده بود. کوروش درون ذهنش فکر کرد:

- منظورت چیه ؟

- به دستت نگاه کن !

کوروش به دستش نگاهی انداخت و منظور صدا را فهمید. در زمانی که کوروش با دست خالی برای مبارزه ای میرفت، زرهش خود به خود تیغ هایی در پشت ساعد، مچ و آرنجش ایجاد میکرد که کار یک سلاح سرد قدرتمند را برایش انجام میداد.

ذهنش را آرام کرد و درون ذهنش از زره خواست تا تیغ ها را ناپدید کند، به ثانیه ای نکشید که این اتفاق روی داد.

در مقابلش شاهزاده، گویا قصد نداشت که شروع کننده ی مبارزه باشد. شاید میخواست تا ازین راه قدرت و اقتدارش را به نمایش بگذارد.

کوروش دستانش را مشت کرد و بالا آورد، گویا به درون گارد دفاعی رفته بود. پچ پچ هایی که از زمان شروع مبارزه بگوش میرسید بیشتر و بیشتر میشد.

کوروش برای لحظه ای به این نگاهی انداخت. این به آرامی سرش را به سمت چپ و راست تکان داد. کوروش نمیپایست او را شکست میداد.

با پرشی جلو رفت. شاهزاده که به نظر میرسید تمرین زیادی در مبارزه داشت که ترسی که از سرعت عمل کوروش داشت را به سرعت پنهان کرد و ضربه ای با شمشیرش زد تا آسیبی جدی به کوروش وارد کند.

دقیقا زمانی که شمشیر شاهزاده در فاصله ی چند انگشتی از چشم کوروش بود، او متوقف شد، به نحوی که گویا هیچگاه حرکت نکرد.

شاید نباید آنکار را میکرد. کمی ادای افراد ضعیف را در آوردن کار سختی نبود، اما برای شخصیتی چون او، چنین کاری تقریبا غیرممکن به نظر می رسید. مبارزه نکردن در میدان جنگ ؟ برای یک درنده ؟

آن سکون برای چند لحظه ادامه داشت و شاهزاده به خود آمد و شروع به اجرای تکنیک های پیشرفته ی شمشیر زنی کرد. تکنیک های خوبی بود اما به نظرش خیلی خشک... خیلی محدود. او هنر های شمشیر زنی غیر جادوگران را از هر میت آموخته بود و میدید که نحوه ی مبارزه ی او چه نقطه ضعف هایی دارد. نمیدانست بخاطر هیجان شاهزاده بود یا تمرین نداشتن کافی که تعادل خوبی درون انجام فنون نداشت.

چند دقیقه ای میشد که کوروش علاقه ی به مبارزه اش را سرکوب میکرد. انرژی درندگی به میزان خیلی کمی درونش ایجاد میشد... اما همان میزان کم، داشت اراده اش را از دستش میگرفت. جاخالی دادن از حرکات شاهزاده و سعی کردن برای آنکه نشان دهد ضعیف تر است حوصله اش را سر میبرد و کمی عصبانیش میکرد.

صدای فردی که با تن بالاتری نسبت به بقیه حرف میزد در گوش کوروش پیچید.

- جناب ابن. مطمئن این پسر همون کسیه که نکروس رو شکست داده؟ جناب شاهزاده هنوز از قدرت شمشیر زنی و یا هیچ سبک ویژه ای استفاده نکردن.

رد با حالتی کنایه دار، درحالی که با فاصله ی کمی از ابن ایستاده بود آن را میگفت. ابن نگاهی به رد انداخت و گفت:

- شاید پیروزی اون پسر در اینجا درست نباشه. شما که علاقه ندارین ببینین یه شاهزاده از یه پسر بچه ی عادی شکست میخوره.

- شاید هم تعلیمات درست نبودن. اساتید هم در آموزش مبارزه مهم هستن. اگر یاران سیمرغ برای آموزش مبارزه استاد جدیدی میخوان میتونیم از دربار پادشاه اساتید ویژه ای رو به ...

کوروش که حواسش به مکالمه پرت شده بود، بطور ناخود آگاه مشت محکمی به صورت شاهزاده زد که باعث شد رد ساکت شود. شاهزاده روی زمین افتاد. برای لحظه ای به نظر میرسید بیهوش شده، اما ناگهان چشمانش را باز کرد. کمی بهت زده بود.

کوروش ایستاد و نگاهش کرد تا بلند شود. نیم نگاهی هم به ابن انداخت. لحظاتی خیره به یکدیگر نگاه میکردند که ابن سرش را به نشانه ی تایید پایین آورد. کوروش اجازه ی پیروزی را گرفت. نیشخندی زد و آماده ی مبارزه ی واقعی شد. پیش خود فکر کرد که احتمالاً رد، ابن را بیش از حد عصبانی کرده.

برای لحظه ای شاهزاده از جایش برخواست. چهره اش از خشم میسوخت. شمشیرش را بالا آورد و بلوری که تیغه ی شمشیر را تشکیل میداد به ناگاه رنگ آبی به خود گرفت و شبیه چراغی کم سو شروع به درخشیدن کرد. به نظر میرسید که سرعت او چند برابر شده، سرعت ضربات او به طور ناگهانی افزایش یافته بود، کوروش آنرا به راحتی احساس میکرد. به نظر می رسید که شمشیر او دلیل افزایش قدرتش بود اما با این وجود هنوز هم میتوانست از مقابل ضرباتش کنار برود.

شاهزاده انرژی زیادی را مصرف میکرد و به نفس نفس زدن افتاده بود. فریادی از خشم زد و به سمت کوروش حمله ور شد، موقع حمله، دفاعش را کاملاً باز گذاشته بود و تکنیکش را هم بسیار ضعیف اجرا کرده بود و دوباره مشتت دقیقاً روی صورت از سمت کوروش دریافت کرد و بر روی زمین افتاد.

از خشم داشت کنترلش را از دست میداد. از جایش برخواست. شاید شکست خوردن توسط پسرک دون پایه ای که از او کوچکتر بود آن هم درمقابل بیشتر اعضای خاندان سلطنتی برایش سخت بود.

کوروش آنقدر سریع جلو رفت و مشت بعدی اش را بر شکم او فرود آورد که تقریباً هیچکاری نتوانست انجام دهد و بر روی زمین افتاد. بدلیل ضربات متعددی که کوروش در طول مبارزه به سرش وارد کرده بود، گیج شده و با آخرین ضربه ی کوروش به زمین افتاده و از درد به خود میپیچید. به نظر میرسید که دیگر توانی برای مبارزه ندارد.

کوروش به سمت رد برگشت تا نتیجه ی مبارزه را اعلام کند. اما به نظر میرسید که شاهزاده تئودور قصد عقب نشینی نداشت. هاله های عجیب آبی رنگی اطرافش جمع شده بود. میخواست از یک سبک مبارزه-ی جادویی استفاده کند. این خلاف قوانین بود. رد میخواست مسابقه را متوقف کند که با اشاره ی ملکه متوقف شد.

جادویی که او اجرا میکرد از دسته جادوهای مبارزه محسوب میشد. جادویی برای قدرتمند کردن تمام قابلیت ها و ایجاد حفاظی به شدت قدرتمند. هاله های آبی رنگ جذب بدنش شد و یک لایه آبی رنگ به دور او کشید که به نظر میرسید حالت جامد نداشته باشد، چون به آرامی موج برمیداشت. شمشیر او هم بیش از پیش میدرخشید و آماده ی قتل بود. سرش را به سمت کوروش گرفت. کوروش حتی مطمئن نبود که او هشیاری کامل داشته باشد اما آنقدر سریع به سمت کوروش دوید که او مجبور شد به کناری بپرد. به نظر میرسید که صفحه ی مبارزه برگشته است. کوروش به سختی خود را از دست ضربات شمشیر نجات میداد. دیگر از آن مبارزه ی احمقانه خسته شده بود. اگر میتوانست از جادو استفاده کند...

انرژی درندگیش بدلیل بالاگرفتن هیجان جنگ، به درونش سرازیر شد، دیگر دفاع کافی بود.

پرش به عقب کرد و نفس عمیقی کشید. شاهزاده تئودور با خشم به سمتش می آمد. کوروش برای دومین بار گارد مبارزه گرفت و زمانی که به چند قدمی هم رسیدند، کوروش با تمام قدرت شروع به ضربه زدن کرد، بطوری که خودش هم دستانش را نمیدید. شدت و سرعت ضربات آنقدر زیاد بود که شاهزاده نمیتوانست کاری انجام دهد. کوروش عقب پرید و خیز گرفت و با تمام قدرتش مشتت را دقیقاً به سمت سینه ی او روانه کرد، در لحظه ی آخر شاهزاده شمشیرش را جلوی مسیر گرفت اما شمشیر با ضربه ی کوروش شکست و مشتت دقیقاً بر روی سینه اش نشست و او به عقب پرتاب شد.

سکوت حاصل با صدای کف زدن فردی شکست.

برگشت و پادشاه را دید که بین جمعیت ایستاده و با لبخندی نشان از تحسین کف میزند.

سطح زمین مبارزه به حالت عادی خود برگشت و چند درمانگر به سراغ شاهزاده رفتند تا درمان اولیه را به سرعت انجام دهند.

- واقعا نشون دادی که عضوی از یاران سیمرغ هستی. آفرین.

پادشاه بر روی تخت سلطنتیش نشست و گفت:

- خوشحالم که ملکه این مبارزه رو ترتیب دادن. اینجوری همه میفهمن که آموزش های یاران سیمرغ چقدر دشواره و این افراد که برای خدمت به کشور تعلیم دیدن چقدر سختی کشیدن. رسیدن به چنین سطحی از مبارزه برای فردی در سن این پسر، مطمئنا به استعداد و تمرین زیادی نیاز داره.

ملکه با لحن پر انرژی ای گفت:

- البته باید در نظر بگیریم که این پسر در پیش جناب سایمون هم آموزش دیدن. در هر حال اون شاگرد ایشونه.

- جدا؟

پادشاه از حرف ملکه تعجب کرد و رو به سایمون گفت :

- یعنی این پسر اینقدر استعداد داره که شما بهش آموزش بدین؟ البته بدون آموزش شما به این سطح نمیرسید. چه مدته که تحت آموزش شماست

سایمون لبخندی زد و گفت :

- من هنوز آموزش هام رو بهش شروع نکردم.

- این حیرت انگیزه جناب سایمون.

پادشاه با کمی تحسین آن را گفت.

کوروش درحالی که مجبور بود بدلیل جایگاه پادشاه کمی سرش را خم کند. کمی عقب رفت و به میان جمعیت برگشت تا دیگر در مرکز توجه نباشد.

پادشاه شروع به صحبت کرد:

- ایحفیم ها نظرشون اینه که دوباره برای انتخاب جانشین مراسم رو انجام بدیم. پس جشن رو ادامه خواهیم داد.

و دوباره صدای بلند موسیقی و خنده های افراد از سر گرفته شد.

- هنوز برات زوده اینقدر ناراحت نباش. بنظر میرسه که از مهمونی لذت نبردی؟

- کی به این چیزای احمقانه اهمیت میده؟

- اینطور نگو کوروش، لذت بردن از زندگی خیلی مهمه. باید بیشتر تفریح کنی.

- لذت؟

کوروش خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد.

- خیلی وقته که چیزی جز درد برای من نمونده.

صدای در زدن، کورورش را به خود آورد و پس از چند ثانیه صدای آرین را شنید.

- کوروش؟

برای لحظه ای حواسش جمع شد. صدای آراین از پشت درب اتاقش می شنید. از جایش برخاست و به سمت در رفت. با بازکردنش رابرت را هم همراه او دید. هنوز باند پیچی هایی روی سینه اش بود که مکان زخم هایش را به نمایش می گذاشت. بی تفاوت به حضور رابرت از آراین پرسید:

- چی شده؟

آراین و رابرت هردو به صورتش خیره شده بودند. چند سال بزرگتر شدنش را تا آن زمان ندیده بودند. آراین با تعجب گفت:

- درمورد فرداست... ماموریتی در پیش داریم، که به تمام اعضای یاران سیمرغ نیاز داره، البته تمام اعضای سالم و حاضر در شهر، ولی خوب مهم نیست. باید حاضر باشی. صبح حرکت می کنیم. ما زودتر از بقیه میریم. تا الان صبر کردیم چون فکر میکردیم که جناب سایمون اینجا هستن. به نظر میرسه تازه رفتن ...

- نه خیلی وقته رفته ... ولی برای چی اومدین؟ فقط اینکه فردا ماموریته؟

آراین که به نظر میرسید درمقابل لحن کوروش نمیتوانست به درستی حرف بزند، به رابرت نگاه کرد و او شروع به حرف زدن کرد:

- برای ماموریت فردا من نمیتونم با شما بیام. اگر برات مشکلی نداره، فردا به آراین برای هدایت تیم کمک کن.

کوروش به هردو نگاهی انداخت و گفت:

- برای چی باید من این کارو بکنم؟ بهدنیل یا هر کس دیگه بگین. برام مهم نیست هدایت تیم چجوری و توسط کی باشه.

- ولی ...

- حالا هم میتونین برین!

داشت در را میبست که رابرت دستش را روی در گذاشت و گفت:

- میدونی که حضورت به عنوان هدایت کننده ی تیم امکان داره جون چند نفرو نجات بده ؟

کوروش خواست بگوید که اصلا اهمیتی برایش ندارد اما برای ثانیه ای به فکر فرو رفت... هرمیت، قدرت گرفتن و یکی از مقام های جادویی که آرزوی بدست آوردنش را داشت...هرمیت سریع ترین راه بود ...

برای لحظه ای برگشت و با همان لحن بی تفاوتش گفت:

- خب، فردا ساعت چند باید حاضر باشم ... کی اطلاعات ماموریتو میدین؟

آرین و رابرت از آنکه کوروش قبول کرده بود برای لحظه ای متعجب شدند و سپس آرین با لبخند گفت:

- اطلاعات خاصی هم به ما ندادن. فقط میدونیم محافظت از یه فرده که همه ی تیم ها دارن میرن برای اون کار. ساعتش هم به ما گفتن هفت آماده باشیم.

- پس ساعت هفت.

و محکم درب را بست.

ماموریت جدید؟ ساعت ده و بیست و سه دقیقه بود. وقت زیادی نداشت تا کتابهایی که سایمون به او داده بود را بخواند.

بعد از جشن، زمانی که کوروش به اتاقش برگشته بود، درب صدا کرد و سایمون وارد اتاقش شد. ورود ناگهانش او را متعجب کرده بود. گفت و گوی طولانی ای درمورد قدرت و نحوه ی بدست آوردنش و خطرات احتمالی داشتند. سایمون اعتقاد داشت که کوروش برای یادگیری تکنیک های او، حداقل در

چند سبک جادوگری استاد شود و قدرتش را تا حد زیادی بالا ببرد و لاف در یکی از آتش های مقدس به سطح قدرتمندی برسد.

برای کمک به کوروش چند کتاب به او داد، کتابهایی درمورد مباحث بسیار پیچیده ی جادو. حتی فکر کردن به سر فصل ها و آنکه با آموختنشان چقدر پیشرفت میکرد باعث میشد سرش درد بگیرد.

"جادوی متراکم" ، "افسار جادو، کنترل کامل انرژی"، "روشن بینی و پیشگویی آینده ی نزدیک" ، "خرد سرخ" ، "ذهن ربایان" ، "مقام ها: هفتمین راز بزرگ جادو" و چند کتاب دیگر که نامی بر رویشان نوشته نشده بود.

کتابهای سایمون حتی در نگاه اولیه هم ارزشمند به نظر میرسیدند. کوروش برای اولین تلاش کتاب "خرد سرخ" را باز کرد... چیزی ندید! یعنی خطوط را میدید اما درک نمیکرد چه هستند، گویا ذهنش کار نمیکرد. کم کم چشمانش سیاهی رفته و بر روی تخت افتاده بود که صدای درونش شروع به صحبت کرده و پس از آن آرین و رابرت آمده بودند.

برای امتحان کتاب دیگری را برداشت هنوز هم سرش بدلیل آن کتاب درد میکرد اما کنجکاوی نمیگذاشت پس خواست تا آن کتاب را امتحان کند، "جادوی متراکم". نمیدانست که چه بود اما موضوع جالبی به نظر میرسید. گوشه ی کتاب را کمی باز کرد و نگاه کرد تا ببیند حروف را میتواند بخواند یا نه. نمیخواست مانند کتاب "خرد سرخ" با باز کردنش بیهوش شود. با کمی خوشحالی کتاب تاثیر منفی ای بر رویش نگذاشت. کتاب را باز کرد و شروع به مطالعه کرد اما در همان پاراگراف اول متوقف شد.

ده ها اسم از خطوط انرژی بدن گرفته تا مفاهیمی از جادو و نوع انرژی درون آن پاراگراف وجود داشت که اصلا تا آن زمان نشنیده بود. احتمالا برای خواندن آن کتاب باید مدتها وقت میگذاشت و کتابهای مختلفی را میخواند.

آخرین جمله ی سایمون درون ذهنش برگشت:

- برای کسب قدرت عجله نکن.

کوروش نفس عمیقی کشید و کتابها را درون کیفش گذاشت، لباسش را عوض کرد تا زودتر بخوابد. نیاز داشت تا کمی ذهنش را آرام کند. کم کم گرمایی در انتهای چشمانش احساس کرد و به خواب رفت.

در میان تاریکی سیاهی عجیبی دید. لایه های زخیمی از تاریکی بر روی سیاهی کشیده میشد و چیزی احساس کرد... نمیتوانست در کلمات و یا اشکال بگنجانند. ترس معنای درستی از آن نبود. ابهت؟ آن هم نه، چیزی بود فرای همه ی آنها. شاید قدرتمندترین غرش بزرگترین هیولایی که در فکر هر موجودی میگنجید!

با فریادی از ترس از جایش پرید. تمام تنش را عرق سرد پوشانده بود. قلبش به تندی میزد و به سرعت نفس میکشید. هیچ ایده ای نداشت که چه در خواب دیده بود اما آن ترس ...

ساعت هنوز شش نشده بود. خواست از روی تخت پایین بیاید که فردی را در کنار تختش روی زمین دید.

کمی سرش را خم کرد تا مطمئن شود او چه کسی است. ردای سیاهش او را تقریباً پنهان کرده بود اما نیازی به روشن کردن گوی های نور نبود، از موهای سفیدش به سرعت او را شناخت. چندبار پشته هم نامش را تکرار کرد:

- کریس؟ کریستینا؟ کریستینا!

با صدای کوروش کریستینا برای لحظه ای بهوش آمد و به سرعت رو به کوروش به خاک افتاد و تعظیم کرد. صدایش شکسته و از ترس میلرزید.

- ب... ب... بیخشید ارباب. بیخشید. من ... من ...

کوروش با تعجب گفت:

- کریستینا؟! چیکار داری میکنی؟

برای لحظه ای شهردار پنجم سرش را بالا آورد و کوروش را که مبهوت ایستاده بود دید.

- اربا... کوروش!

کریستینا از جایش برخاست. در چهره ی بی احساسش خجالت و بازمانده های ترسی که در حال ناپدید شدن بود دیده میشد. قبل ازین که کوروش چیزی بگوید به سرعت گفت:

- این اتفاق نیوفتاده! فهمیدی؟

کوروش با تعجب گفت:

- فهمیدم.

کریستینا هم به سرعت از درب خارج شد.

- نور!

نور اتاق با حرفش تنظیم گشت و به حالت روز در آمد. رفتار عجیب کریستینا و رابطه اش با تراس و هویت تراس تنها برای دقایقی ذهنش را مشغول کرد. با شروع به خواندن یک کتاب، آنقدر در پیچیدگی های مفهومی آن غرق شد که همه را از یادش برد.

صدای در اتاقش برای لحظه ای او را به خود آورد. به سمت در رفت و آن را باز کرد. ساعت دو دقیقه مانده بود به هفت.

- کوروش؟ چند باری میشه که در میزنم. معمولاً سریع از خواب بیدار میشدی.

کوروش نگاه سردی به آرین انداخت. زمانی که درون کتاب غرق شده بود اصلاً حواسش به ساعت نبود. به سرعت به سمت کمد رفت و لباس یکسره سیاهش را پوشید. بازوبندی روی میز بود که وقتی لمسش

کرد بر روی بازویش قرار گرفت و با اراده اش زرهی بر روی تنش پدیدار گشت. تمرکز کرد و درون دست راستش، ماسک ایجاد شد و آن را به صورتش زد. هیچگاه نمیبایست بدون ماسک خارج میشد.

از در خارج شد. درون راهروی پشت اتاقش آربین ایستاده بود. گویا منتظر بود که کوروش دیر نکند.

هر دو به سمت سالن اصلی قرارگاه تیم چهلیم رفتند. دنیل و آنا و کاترین آنجا بودند. به نظر میرسید که کوروش آخرین نفر بود.

چند دقیقه ای منتظر ماندند. سکوت عجیب و زننده ای شکل گرفته بود که دقیقا سر ساعت هفت با ورود جان شکسته شد. نگاهی به افراد درون قرارگاه کرد و گفت :

- بیان بریم.

پشت سر او به سمت سالن انتقال حرکت کردند. با ورود به آن سالن، جان. به سمت گوشه ای از سالن رفت که چیزی شبیه به عصای چوبی به رنگ سیاه به دیوار تکیه داده بود.

- استفاده از دروازه هایی که میشه با دست ساخت اصلا امن نیست. یعنی مکان رفت و آمد بطور واضح روشنه و اونها میتونن به راحتی بفهمن که کسانی دارن از دروازه ای از درون ساختمان یاران سیمرغ به کنارشون میاد. پس به سرعت هدفشون خواهیم بود ؟

- اونها کی هستن ؟

- خبر ندارین درسته ؟

چند ثانیه سکوت و ادامه داد:

- این اطلاعات خیلی مهمن ولی باید بدونین که برای چی دارین مبارزه میکنین، یکی از قسمت های عصای سیمرغ در حال فروخته شدن در بزرگترین حراجی تاریخ شهره.

- عصای سیمرغ ؟

- درسته. گروه های تاریکی که در شهر فعال شدن و حملاتی که صورت گرفته همه برای جمع کردن تکه های عصای سیمرغ بوده. فعلا سه قسمت دزده شده. قسمت سومی که دزدیده شد جام پاکی بود که از جناب هکتور دزدیده شد...

کوروش برای یک لحظه خشکش زد. جام پاکی ؟ او آنجا بود که جام را دزدیده بودند.

- یعنی شما میگین گروهی فقط برای جمع آوری قطعات یک عصا یک جنگ راه انداختن توی شهر؟ یعنی اون عصا چقدر قدرت دارد؟

لحن صدای رابرت به نحوی تغییر کرده بود که کاملا میزان تعجبش را نشان میداد.

جان به آن گروه نگاهی انداخت و گفت :

- افسانه ها میگن که اون عصا میتونست جادوی طبیعت رو به هر شکلی که میخواد دربیاره... یعنی جادو کردن بدون خسته شدن. و توی این شهر، که جادوی محیط به شدت غلیظه شاید بتونه جادو های بسیار قدرتمندی رو اجرا کنه ، البته اینا فقط افسانه هستش، معلوم نیست که این تیکه ها کنار هم باعث چی بشن.

جان عصا را برداشت و همانطور که در فکر بود حروفی روی دیوار کشید. در انتها عصا، جوهری جادویی بر روی دیوار پس میداد. آراین پرسید :

- استاد الان داریم به اون حراجی میریم؟ برای چه کاری؟ دزدیدن تکه ی عصا یا محافظت ازش؟ اگه محافظت کنیم ...

- فقط به دست یه پولدار دیگه و یا حتی یکی از عوامل خودشون میوفته؟ این توی فکرته؟

- همینطوره استاد.

- فعلا داریم به خونه ی من میریم، جای اونقدر مهمی نیست که دروازه ی مخصوص داشته باشه، باید دروازه ی متزلزل باز کنیم... من باید چیزی رو بردارم. خونه ام به یکی از ورودی های مخفی نزدیکه. و اینو باید بدونین که ما اون تیکه از عصا رو نمیدزدیم. با یکی از سرمایه دارای شهر صحبت کردیم و اون قرار شد به نمایندگی از یاران سیمرغ اونو بخره و به ما بده.

دنیل با تعجب گفت:

- یعنی فردی پیدا میشه که چنین کاری بکنه؟

- آره ... فردی که کاملا از پول بی نیاز باشه.

بالاخره کشیدن اشکال به پایان رسید و خطوط سیاه برای لحظه ای درخشید و سپس به حرکت افتاد، گویی جان داشتند. حرکت کردند و صفحه ای سیاه را تشکیل دادند.

ورود به خانه ی جان برایش با هیچ مکان دیگری تفاوت نداشت اما بقیه ی اعضای تیم طوری رفتار میکردند گویی که درون یک رویا هستند. با تعجب به وسایل و خانه خیره میشدند، هنوز هم به گونه ای باور نداشتند. جایی که در آن ظاهر شدند، میانه ی حال بود. مبل و تزیینات چوبی و سنگ های مختلف در گوشه و کنار اتاق انرژی مثبتی میبخشید.

- من برم کارمو انجام بدم. شما همینجا بشینین.

کوروش به سمت یکی از تابلو ها رفت. تابلویی با تصویر سه فرد که کنار جناب مهرداد ایستاده بودند. نمیدانست آنها چه کسانی بودند.

- خیلی به خونه ی ما خوش اومدین.

همه توجه شان به زن جوانی جلب شد که روی ویلچری فلزی نشسته بود که بصورت جادویی چند وجب از زمین فاصله داشت. موهای شرابی اش را روی شانه اش ریخته بود و یک بلوز راحتی خانگی به تن داشت که به رنگ نارنجی روشن بود. پتوی نازکی هم روی پایش قرار داشت. کوروش نیم نگاهی به زن

انداخت. او شبیه یه یکی از کسانی بود که کنار مهرداد، در درون تابلو، ایستاده اند ، البته تصویر میبایست حداقل ده سال قدمت میداشت، اما مهردادای که درون تصویر بود کوچکترین تفاوتی با مهردادای که میشناخت نداشت. آن فرد تازه وارد با لحن پر انرژی ای گفت:

- شنیدم که شما توی حمله ی به شهر از یکی از مناطق دفاع کردین. کارتون واقعا عالی بود.

بچه ها سکوت کردند. نمیدانستند او که بود و سکوت عجیب و آزار دهنده تا چند لحظه ادامه داشت، تا اینکه صدای جان آمد:

- سوفی کلید گاوصندوق کجاست؟

و آن فرد روی ویلچر پرنده پاسخ داد:

- بیا اینجا پیش منه.

خود جان از یکی از راهرو ها وارد شد و برای لحظه ای آن جو عجیب را حس کرد و سپس لبخندی زد. به کنار سوفیا رفته و دستش را روی شانه ی او گذاشت.

- بچه ها این همسرمه سوفیا.

و رو به سوفیا گفت:

- اینا هم همونطور که میدونی اعضای تیم چهل هستن. نابغه های کوچیک.

و سپس به تک تک بچه ها اشاره کرد و گفت :

- دنیل، آراین، کاترین، آنا و کوروش. رابرت بخاطر زخمش از ماموریت معاف شد، با اینکه خیلی اصرار داشت که بیاد. هممم حالا میشه کلید رو به من بدی؟

- حتما عزیزم.

سوفی کلیدی سرخ را از قسمتی جا سازی شده زیر دسته ی ویلچر در آورد و به او داد.

جان زمانی که کلید را گرفت گفت:

- ممنون، من میرم و سریع برمیگردم تا اون موقع با هم آشنا شین.

جان آنها را تنها گذاشت و کم کم آنا بحث بینشان را شروع کرد و جو سرد را از بین برد. اما کوروش اصلا به آنها نزدیک نشد. حتی به سوفیا سلام هم نکرد. تنها به عکس خیره شده بود. حس عجیب و نوشتالوژیکی نسبت به عکس داشت.

- میتونم بپرسم پاهاتون چی شدن؟

بقیه ی اعضا به شکل بدی به او نگاه کردند. گویی سوال اشتباهی پرسیده است.

- اوه این پام ضرب دیده... منم قدیما مثل شما توی یاران سیمرغ بودم ولی بخاطر طلسمی که به پام برخورد کرد اینطور شدم.

لبخندی زد و ادامه داد

- اون دوست شما که زره پوشیده کیه؟ اسمش کوروش بود درسته؟ چرا اینقدر خجالتیه؟

سوفیا با سر به کوروش اشاره کرد. آنا به آرامی گفت:

- زیاد بهش توجه نکنین. اون زیاد به اطرافش توجه نداره. زیادم از روابط اجتماعی چیزی نمیدونه...

- که به اطرافش توجه نداره؟ ولی من اینطور فکر نمیکنم.

از انگشت اشاره اش گلوله ی کوچکی از انرژی خارج شد و با سرعت بسیار زیادی به سمت کوروش شلیک شد و درست در یک وجبی کوروش، با ضربه ی دستش نابود گشت.

کوروش برگشت و به سوفیا نگاهی انداخت. کمی متعجب و کمی عصبانی بود.

صدای سوفیا به شکل عجیبی تغییر کرد. با لحن تند و تهاجمی ای به سمت کوروش فریاد زد:

- تو! ماسکتو بردار!

صدایش انرژی خطرناکی را درون خودش داشت.

- چی شده سوفیا؟

جان از دری وارد شده بود و در دستش یک جعبه ی کوچک قرار داشت. سوفیا حتی به ورودش کوچکترین توجهی هم نکرد و چشم از کوروش برنداشت. اعضای تیم چهل کمی ترسیدند و از او دور شدند.

ویلچرِ سوفیا بدون آنکه کوروش بتواند عکس العملی نشان دهد به کنار او رسید، و سوفیا با دستش گردن کوروش را گرفت و او را محکم به دیوار کوباند.

- بعد کارایی که کردی حالا جرعت میکنی و به خونه ی من میای؟ اگه نمیدونستم که مهرداد باهات چیکار کرده همین الان میکشتمت! حالا هم گورتو از خونه ی من گم کن! منتظر روزی هستم که نقشه ی مهرداد شکست بخوره و من کسی باشم که خونتو میریزه ...

کوروش که از زمان برخورد دست سوفیا به بدنش انرژی اش تخلیه شده بود، توسط سوفیا روی زمین پرتاب شد. در ابتدا بهتش از حرکت او آنقدر زیاد بود که حتی خشمگین هم نشد، اما آن زمان خیلی خشمگین بود، خشمی غیر عادی که میخواست به او حمله کند و تک تک اعضای بدنش را از هم بدرد.

- از خونه ی من همین الان بیرونشون کن جان.

جان که تا آن زمان سوفیا را آنقدر خشمگین ندیده بود گفت:

- چی شده سوفی؟

- کد سیاه جان، کد سیاه ... ببرشون.

جان درحالی که به نظر میرسید به دوردست ها خیره شده با لحنی مسخ شده گفت:

- ... کد سیاه؟

- کوروش آروم باش.

صدای درون ذهن کوروش برگشته بود.

- بهت مقداری انرژی میدم ولی ازونجا برو بیرون. اصلا به هیچ وجه باهش درگیر نشو! اون

دلایل درستی داره ک ازت خشمگین باشه!

- چی داری میگی؟ منظورت چیه؟

- به من اعتماد کن کوروش! فقط از اونجا خارج شو! هرچه زودتر!

کوروش احساس کرد آن خشم غیر طبیعی درونش در حال بیشتر شدن است. هرچقدر هم که سعی میکرد آن را کنار بزند، برخلاف احساسات عادی اش که به راحتی قابل نادیده گرفتن بودند، آن خشم، هر لحظه وسعت میافت.

کوروش در صدا یک حالت ترسی میدید. چیزی که تا آن زمان احساس نکرده بود.

- باشه ...

و کوروش در کمتر از ثانیه ای انرژی اش را بازیافت وزمانی که جان خم شد تا او را از جایش بلند کند، در کمال بهت، بدون هیچ نشانه ای از خستگی از جایش برخاست و به سمت دری حرکت کرد که به نظر میرسید راه خروجی باشد.

آخرین درب به خیابان ختم میشد. دم در خانه شان چند پله قرار داشت و سطح خانه از خیابان کمی بالا تر بود. کوروش درون ذهنش گفت:

- حتما دلیل این روهم نمیخوای بگی؟ ها؟

- خواهی فهمید ...

- کوروش!

آرین اولین نفری بود که به او رسید.

- چی شده بود؟

- هیچی نمیدونم.

آرین نگاهی به او انداخت که مشخص بود باور نکرده. پشت سر آرین بچه های دیگر تیم بیرون آمده بودند و آخرین نفر جان بود که گفت:

- بچه ها بیاین بریم.

جان در حال فکر بود و با آن جعبه ی درون دستش شروع به حرکت به سمتی کرد و بقیه به دنبالش رفتند.

- وسیله ی سوم شمشیر طوفان هستش. توسط استاد شاروکین ، آهنگر معروف ایجاد شده. درمورد توانایی هاش هم که همتون میتونین از توی برگه ی راهنمایی که بهتون دادیم مطالعه کنین.

کوروش به برگه ای که همراهش داشت زل زد. نوشته هایی روی آن پدید می آمد.

« توانایی احضار گردباد جادویی. ایجاد سپر دفاعی فعال. نفوذپذیری چشم گیر که تا سطح پنجم جادوهای دفاعی را بدون هیچ زحمتی نابود میکند. توانایی نسبی کنترل باد.»

کوروش با دیدن آن همه توانایی برای یک شمشیر جدا شگفت زده شده بود.

- حداقل قیمت، پنج میلیون سکه ی طلا.

هیچکس برای خرید حرکتی نکرد. آنقدر جمعیت ساکت بودند که به نظر میرسید کسی در آنجا حضور ندارد!

آنها از یک ورودی ویژه که درون یکی از ساختمان های مخصوص حراجی وارد آنجا شده بودند، ساختمان هایی با امنیت بسیار بالا که مکان هایشان برای افراد عادی شهر جزو رازهای فوق پنهان به حساب میامد که تنها افراد پولدار شهر از آن خبر داشتند. بعد از وارد شدن از آن مکان ها و عبور از سه لایه ی حفاظتی به آن سالن رسیدند.

از سه جنس قبلی ای که رو نمایی شده بود برای فروش نیز کسی نخرید. همه منتظر جنس اصلی بودند.

فردی به نزدیکی برگزار کننده ی حراجی رفت و چیزی درون گوشش گفت.

- خوب به نظر میرسه که باید به آیتم اصلی امروز بریم. وسیله ای افسانه ای. تکه ای از عصای سیمرغ، نگین قدرت!

با گفت آن کلمات انفجاری به گوش رسید و یکی از دیوار ها خراب شد و نور شدیدی از درون آن به داخل میتابید که باعث شد برای چند لحظه همه کوری موقت بگیرند.

فردی ک جلوتر از همه وارد شد با صدایی که درونش اشتیاق حس میشدگفت:

- اوه خدارو شکر! به نظر میرسه مکان درست رو برای خرید انتخاب کردیم ...